

پرسه‌های موازی

به روح پاک پدرم

صحنه: سه صندلی و یک میز مثلثی که نور از زیر آن می‌تابد و روی صورتها منعکس می‌شود. تماشاگران از سه جهت، به این میز می‌نگرند. نمایش، دو زمان را در خود دارد؛ حال و گذشته. اشخاص زمان حال، دور میز نشسته‌اند و نور تنها از زیر میز به چهره‌ی آنها تابیده می‌شود. گذشته‌ی هر شخصیت نیز نوری عمومی دارد.

اشخاص (زمان حال): مانی، بیست و نه ساله. لباسهای تیره‌اش نو نیستند، اما هماهنگی مطلوبی دارند. علیرضا، حدوداً بیست و شش ساله. موها و ابروهایش را با تیغ زده و چند جایش را زخمی کرده است. با این همه ظاهری متمول دارد. فریبا، بیست و هفت ساله. نحیف و شکننده است و زیر چشمهایش به شدت گود رفته. و صدای من.

اشخاص (زمان گذشته): آرش، بابک و نادیا، که بنا به انتخاب، همان سه بازیگر می‌توانند در نقش آنان حضور یابند.

[تاریکی]

[صدای من]

: سه نفر به شب دور هم جمع می‌شن و شروع می‌کنن به یه جور بازی.

اینجا... یه ساختمون خالیه، بیرون شهر. جاده ساوه، دوازده کیلومتری تهران. تموم پنجره‌های این خونه روزنامه کشیده شده. واسه همین خونه خیلی تاریکه. همه چراغای ساختمون خاموشه... جز یه چراغ تو زیرزمین. بعد از یه در آهنی، یه راهروی تاریکه که می‌خوره به چند تا پله. تو خونه... اولش یه جور تاریکیه که چشم‌اذیت می‌کنه... اما بعد کم‌کم چشم عادت می‌کنه. [نور به آرامی می‌آید] عادت به تاریکی.

[اشخاص به آرامی دور میز می‌آیند]

علیرضا: تو اینجا زندگی می‌کنی فریبا؟

فریبا: آره... خیلی داغونه، نه؟

علیرضا: نه... خوبه که پنجره‌ها رو روزنامه زدی... انگار گذاشتنت تو قبر.

مانی: آره... جایی بهتر از این پیدا نمی‌کردیم.

فریبا: واسه شما خوبه. جای من نیستید که.

مانی: فریبا... تو مطمئنی اینجا کسی نمی‌یاد؟

فریبا: آره... کی بیاد؟

مانی: چه می‌دونم... صابخونه‌ای، کسی..

فریبا: اون تهران نیست.

مانی: خوبه..

[تاسها را از روی میز بر می‌دارد]

مانی: خب من می‌خوام شروع می‌کنم... شما آماده‌این؟

[...]

مانی: ببینید... از الان تا وقتی همه چی تموم نشه... کسی از اینجا بیرون نمی‌ره. فکر نمی‌کنم زیاد طول بکشه.

[...]

مانی: خب؟

علیرضا: خب چی؟

مانی: کی اول می‌خواد تاس بریزه؟

[فریبا نگاهی به تاسهای قرمز رنگی می‌اندازد که در دستهای مانی است]

فریبا: کاش می‌داشتی یه دفعه تموم کنیم همه چیو.

علیرضا: راست می‌گه... چرا باید اینجوری تموم کنیم؟

[مانی پوزخندی زده و می‌نشیند. کمی سکوت می‌کند]

مانی: ما چند بار تا حالا خودمونو زدیم... ها؟ ... من بهش خیلی فکر کردم... بعضی وقتا می‌گم ما انگار قرار نیست

بمیریم. هر دفعه یه چیزی هست که نشه... خب... پس... ما الان بازی می‌کنیم... معلوم می‌شه کی قراره زنده

بمونه. بلاخره یکی می‌مونه دیگه... دیگه هر کی باشه حتماً خیلی بدبخته... اصلاً من اول تاس می‌ریزم.

علیرضا: اوکی، بریز.

مانی: تاس رو هر کی افتاد... باید یکی از لیوانا رو تا ته بره بالا. الان دیگه خودمم نمی‌دونم تو کدومش ریختم.

اگه لیوانو درست برداره، نیم ساعت بیشتر طول نمی‌کشه. بعد دو نفر دیگه باید بیرنش تو اتاق... یه پارچه

بندازن رو صورتش. بعدشم برگردن دوباره تاس بریزن. اگه هم نه... انقدر تاس می‌ریزیم تا بلاخره یکی

لیوان درست برداره.

فریبا: بنداز مانی.

[مانی نگاهی به فریبا انداخته و تاس را روی میز رها می‌کند. علیرضا تاسها را جمع می‌کند]

- علیرضا: دو و پنج.
- [مانی می‌شمرد.]
- فریبا: مطمئن بودم اولین نفرم.
- مانی: آگه می‌خوای می‌تونیم دوباره بندازیم.
- فریبا: نه.. چه فرقی می‌کنه. بذار لیوانا رو.
- [فریبا می‌نشیند. مانی لیوانها را از وسط میز برداشته و جلوی فریبا می‌گذارد. فریبا با کمی اضطراب، یکی از لیوانها را برداشته و سر می‌کشد. چهره‌اش در هم می‌رود]
- علیرضا: تلخ بود؟
- مانی: مزه نداره. مٹ آب می‌مونه.
- فریبا: پس یعنی تمومه، نه؟
- علیرضا: بستگی داره به شانست.
- [مکث. فریبا به علیرضا و مانی نگاه می‌کند که به او چشم دوخته‌اند]
- فریبا: رو صورت‌تم پارچه نندازین.
- مانی: خودت می‌دونی.. ولی این یه کاری می‌کنه که دوست نداری کسی صورت‌تو ببینه.
- فریبا: عیبی نداره. هر چی شد، رو صورت‌تم پارچه نندازین.
- [...]
- علیرضا: نمی‌ترسی که؟
- فریبا: نمی‌دونم... یکی یه نخ سیگار بده.
- [علیرضا پاکت سیگاری در آورده و جلوی فریبا می‌گذارد. فریبا یک نخ از آن در آورده اما روشن نمی‌کند]
- فریبا: شما.. راحت پیدا کردین اینجا رو؟
- [سکوت]
- فریبا: اینجا خیلی تاریکه... نه؟ برقا رو قطع کردن آخه. ولی خودم اینجوری بیشتر حال می‌کنم. آگه می‌خواین تو اون اتاق کلی شمع هست..
- [آنقدر عصبی است که دیگر ادامه نمی‌دهد]
- فریبا: کی فکرشو می‌کرد یه روز برسم اینجا. تو کلاس وقتی با هم قرار می‌داشتیم، فکر کردم همه چی الکیه. گفتم عمراً جمع شیم دور هم.. به شما زنگ نمی‌زنم؟
- مانی: چرا.
- فریبا: [خنده‌ی عصبی] چقدر احمق بودن... مثلاً می‌خواستن جلومونو بگیرن، نه؟
- علیرضا: ... چشات داره سرخ می‌شه.
- فریبا: واسمون کلاس می‌داشتن.
- مانی: فریبا..
- فریبا: یه مشت اسکل دور هم جمع کردن... حالا بیان اینجا ببینن دیگه نمی‌تونن جلومونو بگیرن.
- علیرضا: سیگار تو نکشیدی؟
- فریبا: [عصبی، تقریباً فریاد می‌زند] نمی‌کشم.
- [سیگار را پرت می‌کند و سرش را روی میز می‌گذارد.
- سکوت.
- مانی، عصبی از جایش برخاسته و در اتاق چرخ می‌زند. کمی که فضا آرام شده برگشته و کنار میز می‌ایستد]
- مانی: می‌خوای پا شی بری تو اتاق؟
- فریبا: برم تو اتاق واسه چی؟

مانی: ...
فریبا: من... سرم داره گیج می‌ره مانی. اگه درست خورده باشم... فقط نیم ساعت وقت دارم.. نه؟ من.. فکر کنم لیوانو درست برداشتم.. وقتی خوردم حسش کردم.. تا انگشتم تیر کشید. الانم... چشم داره سیاهی می‌ره. شما نمی‌فهمین؟ انگار داره همه جا تاریک‌تر می‌شه. فکر کنم من... دارم برنده می‌شم، نه؟

[نور می‌رود.]

[باز صدای من را می‌شنویم]

: من یه نویسنده‌م. تعریف کردن یه داستان، خودش عجیب‌ترین داستان دنیاست. فقط کافیه یه کم پاتو کج بزاری تا ببینی چطور تو رو هم با خودش می‌کشه. من تنهام. تو اناقم... تو تاریکی نشستمت تا اونا بیان آدمای داستانم. دو تا پسر و یه دختر که تو یه کلاس روانکاوای با هم آشنا می‌شن. بعد یه شب جمع می‌شن خونه‌ی دختره که با یه جور بازی خودشونو خلاص کنن. یه هفته بعدم جنازه‌شون پیدا می‌شه. [این داستان یه خودکشی جمعیه. داستان بازی آیینی مردن.]

[نور می‌آید.]

[ادامه از قبل]

فریبا: [عصبی، تقریباً فریاد می‌زند] نمی‌کشم.

[سیگار را پرت می‌کند و سرش را روی میز می‌گذارد.]

سکوت.

مانی، عصبی از جایش برخاسته و در اتاق چرخی می‌زند. کمی که فضا آرام شده برگشته و کنار میز

می‌ایستد]

مانی: می‌خوای پاشی بری تو اتاق؟

فریبا: برم تو اتاق واسه چی؟

مانی: ...

فریبا: من... سرم داره گیج می‌ره مانی. اگه درست خورده باشم... فقط نیم ساعت وقت دارم.. نه؟ من.. فکر کنم لیوانو درست برداشتم.. وقتی خوردم حسش کردم.. تا انگشتم تیر کشید. الانم... چشم داره سیاهی می‌ره. شما نمی‌فهمین؟ انگار داره همه جا تاریک‌تر می‌شه. فکر کنم من... دارم برنده می‌شم، نه؟

[فریبا آرام، سرش را روی میز می‌گذارد.]

کمی مکث.

مانی آرام می‌نشیند.]

مانی: ما قرارمون همین بود. اصلاً بیشتر اومدیم اینجا که به هم بگیم چرا. نه؟

[فریبا سرش را بلند می‌کند، به مانی نگاه کرده، نفسی عمیق می‌کشد و همه چیز آغاز می‌شود]

فریبا: خب... یه چیزی هست.. من تو کلاس نتونستم تعریف کنم... شما تا حالا از زار چیزی شنیدین؟... چه می‌دونم...؟ می‌گن همه آدما یه آتمن دارن که هیچوقت نمی‌میره؟ می‌گن روح، بعد مرگ می‌گرده تا بره تو یه بدن دیگه؟ گاهی این روحه انقدر وحشی می‌شه که دیگه نمی‌شه کنترلش کنی. شما... اینا رو می‌دونستین؟

مانی: ... نه.

فریبا: خب... من اولاً تو خواب یه صداهایی بام حرف می‌زد. وقتی بیدار می‌شدم، نمی‌تونستم از فکرش درآم. بعد، همه چی بدتر شد. من دو ساله تنها زندگی می‌کنم. همین‌جا. این قضیه هم مال خیلی وقت پیش نیست.. مال همین چند وقت قبل کلاساست. من واقعاً داشتم دیوونه می‌شدم. فکر می‌کردم واسه تنهایی زیاده. وقتی تنها می‌شدم.. یه نفر مدام حرف می‌زد بام.

مانی: ... کی؟

فریبا: ... جیوا. ما بش می‌گفتیم جیوا. آرش می‌گفت یه جور جنه. آرش یه پسر هست که دائم می‌اومد اینجا. تا همین چند روز پیش. اون اولاً می‌گفت می‌تونه کمکم کنه. شمارشو از یکی از بچه‌ها گرفته بودم. تو همین کارا بود خودش... چی می‌گن...؟ احضار روح و این چیزا...

[نور می‌رود]

الف(۱): دو ماه قبل - منزل فریبا - جاده ساوه، ۱۲ کیلومتری تهران

[نور می‌آید.]

فریبا و آرش، هر دو نشسته‌اند.

آرش حواسش به گوشی‌اش است [

فریبا: آرش...؟

آرش: ...

فریبا: سیگار داری؟

آرش: تموم شد.

فریبا: همه‌ش؟

آرش: همه‌ش مگه چند نخ بود؟!

فریبا: فردا کی شروع می‌کنیم؟

آرش: یعنی واسه امروز بسه؟

فریبا: آره. حوصله ندارم.

آرش: [پوزخند] حوصله نداری... زنگ زدی بهشون؟

فریبا: چیه؟! می‌خوای بری تو فریز؟

آرش: به تو مربوط نیست.

فریبا: دهن خودتو سرویس کردی.

آرش: گفتم به تو ربطی نداره.

فریبا: نبودن.

آرش: دروغ می‌گی.

فریبا: پاشو خودت زنگ بزن.

آرش: من که نمی‌شناسمشون. تو هم که دیگه فریز نمی‌کنی.

فریبا: می‌گم نبودن.

[مکث.]

آرش بلند می‌شود [

آرش: می‌خوام برم شمال.

فریبا: کی؟

آرش: فردا می‌رم.

فریبا: مگه نمی‌خوای بری تو فریز؟

آرش: تو که می‌گی نیستن؟

فریبا: پس می‌خوای بری تو فریز. واسه چی می‌ری شمال؟

آرش: چکار داری؟

فریبا: منم می‌یام.
آرش: لازم نکرده.
فریبا: واسه چی می‌ری پس؟
آرش: واسه چی بمونم...؟
فریبا: نمی‌خواد بری.
آرش: حوصله دیوونه بازیاتو ندارم..
فریبا: مثلاً قرار بود کمک کنی... نه؟
آرش: تو می‌خوای؟
فریبا: پس واسه چی اینجایی؟
آرش: من فردا می‌رم...
فریبا: پاشو برو...
آرش: می‌رم...
فریبا: آره.. گمشو اصلاً همین الان برو.
آرش: ابا کف دست به پیشانی فریبا می‌کوبد] تو گوشم داد نزن خب... تو گوشم داد نزن.
[سکوت طولانی]
فریبا: آرش..
آرش: ...
فریبا: [عصبی] فردا نمی‌یای پس؟
[آرش پوزخندی می‌زند]
آرش: چرا سؤالو جواب نمی‌دی؟
فریبا: کدوم سؤالو؟
آرش: ولش کن.
فریبا: [عصبی‌تر] فردا نمی‌یای؟
آرش: کلاً نمی‌یام دیگه.
فریبا: چرا؟
آرش: بیخودیه.
فریبا: بعد این همه مدت تازه فهمیدی بیخودیه؟
آرش: خودت نمی‌خوای کمک کنم؟
فریبا: من نمی‌خوام؟ بلد نیستی زر می‌زنی.
آرش: من بلد نیستم. واسه توی گه این همه راهو هلک‌هلک می‌کوبم میام اینجا. این وقت شب سگ پا می‌شه
بیاد اینجا؟
فریبا: قاطی نکن الکی برا من؟ اگه واسه منه، من نمی‌خوام. پاشو برو. فردا زنگ نزننی بگی نگرانت شدما.
آرش: من کی بت زنگ زدم؟ تو هی زنگ می‌زنی. چهار روز دیگه زنگ می‌زنی می‌گی یارو برگشته تو مخم.
فریبا: چرت نگو. تو واسه فریز پا می‌شی می‌یای اینجا.
آرش: می‌خوای برم دیگه نیام؟
فریبا: تو که می‌گی دیگه نمی‌یام.
آرش: اصلاً به من چه. برو پیش این یارو دکتره، تا بگیره قشنگ بخوابونتت..
[با مشت به پیشانی فریبا می‌کوبد. فریبا روی زمین می‌افتد.
سکوت.
پسر گویی پشیمان شده، سیگاری در آورده و به فریبا می‌دهد]

- آرش: بیا...
فریبا: تو که گفתי سیگار نداری؟
آرش: نمی‌خواستم بکشی.
فریبا: نمی‌خواستی یا زدی انبار؟
آرش: زر زن، بیا.
فریبا: نمی‌کشم.
آرش: گفتم بردار، خودتو لوس نکن.
فریبا: هر چی دلت می‌خواد به آدم می‌گی.
آرش: آخه دروغ می‌گی.
فریبا: چی گفتم مگه؟
آرش: می‌گی نیستنشون.
فریبا: [عصبی] بابا به خدا نبودن، به قرآن نبودن.
آرش: [داد می‌زند] ... همین الان نگفتم داد نزن؟ قشنگ یه کاری می‌کنی بزنم لهت کنم.
[سکوت]
فریبا: [بغض کرده] تو رو خدا اعصابمو خورد نکن. تو که وضعمو می‌بینی.
آرش: من کاریت ندارم، خودت قطع کردی گفתי حوصله ندارم. من هروقت بخوام شروع می‌کنم، شمع‌هام هم گرفتم، تو اتاقه. چرت و پرت تحویل من نده... یه بار مث آدم وایسا، این مراسمه رو بریم، این کوفتی که تو تنته بیاد بیرون. بخوای همین الان دوباره شروع می‌کنیم...
فریبا: ...
آرش: درست بشین...
فریبا: ...
آرش: با توام... درست بشین، خودتو جمع و جور کن.
فریبا: ...
[نفس عمیقی می‌کشد. سیگار را پشت گوش گذاشته و دست‌هایش را روی میز می‌گذارد. فریبا نیز دست‌هایش را همان‌جور روی میز می‌گذارد]
آرش: خب... ببین.. من قبلاً هم گفتم. این ممکنه یه جیوا باشه. تو هم حتماً خودت آمادگیشو داشتی که اومده سراغت. وگرنه جیوا به این راحتیا... [مکث] دماغت داره خون می‌یاد!
فریبا: ولش کن...
آرش: ببین... جیوا یه چیزیه مث جنای خودمون. اینا جنای جنوبیه که آسون از بدن نمی‌کشه بیرون. اگه خودت همراهش بشی که...
فریبا: [بغض کرده] ... می‌شه بزاری واسه فردا؟
آرش: چرا؟
فریبا: نمی‌دونم... الان حوصلشو ندارم.
آرش: ...
فریبا: دارم دیوونه می‌شم.
آرش: بلاخره که چی؟
فریبا: حالم خوب نیست.
آرش: باز نئشه کردی؟
فریبا: نه...

آرش: بهش فکر نکن، درست می‌شه.
فریبا: نمی‌تونم، نمی‌فهمی؟ نمی‌تونم. انگار مجبورم می‌کنه هر کاری می‌خواد انجام بدم. می‌خواد وایسه، دارم از خسته‌گی می‌میرم، می‌ایستم. افتادم رو تخت، یهو ناله می‌کنه. پا می‌شم یه تیغ بر می‌دارم... اون دفعه که یادته دستمو واسه چی زدم... نمی‌ره کثافت.

[زیر گریه می‌زند.

پسر نگاهش می‌کند]

فریبا: می‌خوام برم خونه‌مون... می‌خوام برم خونه‌مون.. حاله از اینجا به هم می‌خوره. به خدا نمی‌دونی چی می‌گم. خودمو زندونی کردم اینجا. مامانم زنگ می‌زنه، می‌گم کلاس دارم. دو ماهه نرفتم دانشگاه... می‌فهمی؟ دارن اخراجم می‌کنن. پول ندارم. اگه تو نیای از گشنگی هم می‌میرم. زنگ می‌زنن می‌گن بیا یه یارو خر پوله می‌خواد بره تو فریز... نمی‌تونم. دیگه نمی‌خوام برم تو فریز. حاله خوب نیست... یهو صدا می‌یاد. شبا خواب ندارم، می‌فهمی؟ می‌خوابم مخمو می‌خوره. دائم ناله می‌کنه. نصف شب می‌پر، بدنم می‌لرزه، دستام می‌لرزه، راه نمی‌تونم برم... می‌فهمی...؟

[بلند گریه می‌کند.

نور آرام می‌رود.

باز، صدای من]

: من این ماجرا رو سال ۷۹ تو اطلاعات هفتگی خونده بودم. خیلی گشتم تا یه چیزایی از اونا پیدا کردم. فریبا یه دختری بوده که زار مجبورش می‌کرده خودشو بزنه. به این زار تو جنوب می‌گن زار جیوا، جیوا یه جن وحشیه که از دریا می‌یاد.
از مانی فقط چند تا عکس پیدا کردم که خیلی قدیمی بودن. در مورد علیرضا هم خواهرش یه تقویم برام فرستاد. تقویم همون سال ۷۹ که علیرضا اولش نوشته... همیشه باید اینجوری باشه.

[نور می‌آید. لیوانی در دست علیرضاست]

علیرضا: همیشه باید اینجوری باشه انگار... انگار... هیچوقت عوض نمی‌شه هیچی. هر وقت دلت یه چیزیو می‌خواد، عمراً پیش نمی‌یاد.

[علیرضا لیوان را می‌نوشد]

علیرضا: [به فریبا] چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟

فریبا: ...

علیرضا: من یازده بار خودکشی کردم. فکر کنم بیشتر دوتاتون. یه بار یه تیغ جراحی از سالن تشریح دانشکده کش رفتم، تو دستشویی خوابگاه دستمو زدم. قرمز شد همه جا... یه بار دیگه هم تو حموم واسه این که خون بیاد از رگم تو یه سطل، آب داغ ریختم. دستم سوخت. هی دستمو می‌کردم تو آب، بیرون که می‌آوردم خون فواره می‌زد. اما باز بند می‌اومد. می‌دونین، من کلاً مشکلم اینه که چرا باید یهو یه چیزی بشه که همه چی بشه برات یه نشونه..

[حرفش را می‌خورد]

علیرضا: اولین بار... چند سال پیش بود... یه شب... رفته بودم مهمونی. مهمونیه خیلی شلوغ بود... من کلاً اهل جاهای شلوغ نیستم... [اشاره به هدست] این همیشه همراهمه.. وقتی یه جا شلوغ باشه عصبی می‌شم. واسه همین اینو گذاشتم تو گوشم.. ول کردم رفتم تو تراس. طبقه چهارم بودن. تراسشون یه لبه‌ی کوتاه داشت. نمی‌دونم واسه چی رفتم اون بالا، موسیقی گوش کنم.

[نور می‌رود]

ب(۱): سه سال قبل - مهمانی شبانه - تهران، دروس

- [صدای موسیقی وحشیانه‌ی یک میهمانی.
نور از بالا به روی میز می‌تابد.
علیرضا روی میز ایستاده است و هدستی به روی گوشه‌هایش دارد.
اندکی بعد، صدای در تراس آمده و موسیقی کمتر می‌شود.
نور نادیا را روشن می‌کند که کمی دورتر، ایستاده و به او نگاه می‌کند.
علیرضا متوجه حضور او شده، هدست را برداشته و از میز پایین می‌آید]
- علیرضا: ببخشید... حواسم نبود اینجا بیا؟
نادیا: چرا رفتی اون بالا؟
علیرضا: گفتم که.. ببخشید.. اینجا خونه‌ی شماست؟
نادیا: فکر کن خونه‌ی ماست.. می‌گم چرا رفتی اون بالا؟
علیرضا: همینجوری.. گفتم یه کم هوا بخورم.
نادیا: مگه اینجا جای هواخوریه؟
علیرضا: خب.. الان مگه مشکلیه؟
نادیا: حتماً مشکلیه که می‌گم.
علیرضا: خب من نمی‌دونستم.. می‌رم داخل.. ببخشید.
[می‌خواهد از صحنه خارج شود که نادیا جلوی او را می‌گیرد]
- نادیا: وایسا.. سیگار داری؟
علیرضا: نه..
نادیا: بابا.. شوخی کردم.. بیا، نترس.. تو حتی نمی‌دونی صابخونه کیه؟ پَ اومدی کجا؟
علیرضا: ...
نادیا: ندیدمت تو مهمونی؟
[نادیا پایین را نگاه می‌کند]
- نادیا: هووه.. چقدر بلنده.. چطوری رفتی اون بالا؟
علیرضا: عوضش من زیاد دیدمت.
نادیا: ا..؟ پس دوربین مخفی هستی؟
علیرضا: نه.. داشتی می‌رقصیدی، تو نخت بودم.
نادیا: ا.. باریکلا.. پس از کجا نفهمیدی صابخونه نیستم؟
علیرضا: آخه معمولاً صابخونه‌ها خودشونو خفه می‌کنن.
نادیا: من خودمو خفه کردم؟
علیرضا: یه جورایی.. اینقدر خودت ضایع نکن جلو اینا.
نادیا: جلو کیا؟
علیرضا: خودت می‌دونی دیگه.. اینا همه منتظرن رقصت تموم شه.
نادیا: خب حالا تموم شد، به تو چه اصلاً؟
علیرضا: چیه...؟ ناراحت شدی؟
نادیا: تو نگران نکن خودتو، این اوزگلا علف زیادی خوردن.
علیرضا: چه می‌دونم؟ حتماً تو بهتر می‌شناسیشون.
نادیا: حالا اونا عوضین، تو چرا تو نخ بودی؟
علیرضا: تو چیزی زدی؟

- نادیا: عیبی داره؟ اگه حال نمی‌کنی برم تو؟
علیرضا: نه.. به من چه؟
نادیا: دیوونه.. واسه چی می‌ری اون بالا؟ می‌افتی، ساندویچ می‌شی، صد تا صاحب پیدا می‌کنی.
علیرضا: چیه؟ تو الان نگرانی یا داری قلاب می‌ندازی؟
نادیا: قلاب واسه کی؟ واسه تو؟ خودتو دیدی تو آینه؟
علیرضا: برو عزیزم.. برو حال کن واسه خودت.
نادیا: شما نگران من نباش. من حالمو می‌کنم واسه خودم. مهمونیه مثلاً، عزاداری که نیست. همه دارن می‌زنن، می‌رقصن، حیف نیست تو اینجایی؟
علیرضا: خوش به حالشون.
نادیا: تو نمی‌یای برقصیم؟
علیرضا: ...
نادیا: چیه؟ معلولی؟
علیرضا: شرمنده، خوش رقص نیستم.
نادیا: بدرقصش هم هستیم. حالا سیگار اصلاً نداری؟
علیرضا: نه.
نادیا: یه نخ؟ یه نصفه نخ؟
علیرضا: [می‌خندد] سیگاری نیستم.
نادیا: باریکلا... چه آقا!
[به هدستش اشاره می‌کند]
نادیا: چی داشتی گوش می‌دادی؟
علیرضا: آهنگ.
نادیا: ... فکر کردم اخبار گوش می‌کردی.
علیرضا: اخبار دوست داری؟
نادیا: [می‌خندد] با نمک.. با کی اومدی تو؟
علیرضا: چرا؟ تو همه رو می‌شناسی؟ با نقی.
نادیا: [باز می‌خندد] خب اصلاً چرا اومدی کوچولو؟ سیگارم که نمی‌کشی، می‌موندی خونه، برنامه کودک می‌ذاره الان.
علیرضا: نترس، شب تکرارش می‌بینم.
نادیا: مگه صبح نمی‌خوای بری مدرسه؟
علیرضا: فردا جمعه‌ست. حالا تو اینقدر زور می‌زنی، چی بلدی برقصی؟
نادیا: تو چی می‌خوای؟ ام‌سی؟ اسپنیش؟ بندری؟
علیرضا: بندری. دو نون.
نادیا: می‌گم بیارن برات.
علیرضا: باریکلا.. برو برقص، اینجا خراب نکنی.
[علیرضا بی‌خیال روی میز بر می‌گردد]
نادیا: تو هم بمون همینجا تا بیان تسلیت بگن بت.
علیرضا: مواظب این بچه‌ها باش.
نادیا: نترس.. منم عین خودت می‌یام اینجا، فقط سرم گرم شه.
علیرضا: من نمی‌یام اینجا، سرم گرم شه.

نادیا: چیه؟ پس می‌یای اینجا خودتو بندازی پایین؟
[علیرضا مکث کرده و به پایین نگاه می‌کند]
علیرضا: آره.. می‌یام اینجا خودمو بندازم پایین.
نادیا: اوکی.. پس ببخشید فازتو به هم زدم. فقط خواستی خودتو بندازی، خیرم کن فیلم بگیرم، حیفه.
علیرضا: ...
نادیا: ولی باز می‌یام پیشت. خوشم اومد ازت. خیلی بچه پر رویی.
[نور می‌رود.
صدای من]

: این قسمت از داستان، واسه من همینجا تمومه. ولی علیرضا می‌خواد ادامه بده. می‌ایسته، لبه‌ی تراس و چشمه‌هاشو می‌بندد. از تو مهمونی صدای خنده می‌یاد. علیرضا دستاشو مشت می‌کنه... از تو مهمونی صدای خنده می‌یاد... علیرضا لبه‌ی تراس راه می‌ره... از تو مهمونی صدای خنده می‌یاد... علیرضا خودشو پرت می‌کنه پایین... از تو مهمونی صدای خنده می‌یاد.

[نور می‌آید.
علیرضا و فریبا دور میز نشسته‌اند. کمی دورتر، مانی ایستاده و لیوانی خالی به دست دارد]
مانی: خیلی وقت پیش بود. شاید هیجده، نوزده ساله بودم. [مکث]. حالا خیلی وقته می‌خوام اینو واسه یکی بگم... نمی‌تونم. نمی‌دونم چرا حالا دارم واسه شما می‌گم.. شاید واسه اینیه که خوردم. [زهرخندی می‌زند]
[سکوت نسبتا طولانی]
الان نمی‌دونم از کجا شروع کنم. دانشگاه که قبول شدم، دیگه پیش بابام اینا نمودم. یه خونه دانشجویی گرفتم، طرفای راه آهن. بیشتر، تنها بودم. کسی پیشم نمی‌اومد.. جز بابک. ما با بابک همه جا با هم بودیم. تو یه مدرسه... تو یه کوچه. از بچگی با هم بزرگ شده بودیم. اما الان که دارم می‌گم انگار دیگه قیافه‌ش یادم نمی‌یاد. حتی قیافه‌ش تو خاک.
[مکث]
فقط یادمه تو قبر که می‌داشتنش می‌خندید... انگار داره منو مسخره می‌کنه. کفنشو که زدن کنار.. من بالا سر قبر بودم. همه گریه می‌کردن، ولی من نمی‌تونستم. به صورت بابک که نگاه می‌کردم، همه‌ش حس می‌کردم داره می‌خنده. واسه همین، هر کاری می‌کردم نمی‌تونستم گریه کنم. آخه ما بهترین دوستای هم بودیم.

[نور می‌رود]

ج(۱): ده سال قبل - خانه‌ی دانشجویی - جنوب تهران

[نور می‌آید]
مانی: دیدیش امروز؟
[بابک به علامت مثبت سر تکان می‌دهد]
مانی: خب چی شد؟
بابک: بگم، نگي چرت می‌گه‌ها...
مانی: خب چرت نگو... بگو.
بابک: ... دوسم داره.

- مانی: گفتم چرت نگو.
بابک: چرت چیه؟
[...]
- مانی: خودش گفت..؟
[بابک باز به علامت مثبت سر تکان می‌دهد]
مانی: [با تلخی] خوبه... چه جوری بش گفتی؟
بابک: بردمش پاتوقمون...
مانی: خب...؟
بابک: بش گفتم یه مدته می‌خوام یه چیز یو بت بگم، نمی‌تونم... بش اصلاً نگفتم تو این جریانو می‌دونی. اگه می-
گفتم می‌فهمید شرط بستیم.
مانی: خب؟
بابک: هیچی دیگه... بش گفتم دوست دارم...
مانی: همینجوری گفتی؟
بابک: آره.
مانی: تو همینجوری تو صورتش زل زدی، گفتی دوست دارم.
بابک: آره دیگه.. یه چیزی تو همین مایه‌ها.
مانی: خب.. بعد اونم گفت دوست داره؟
بابک: آره.
مانی: گفت دوست داره..؟
بابک: خب... اولش که نگفت.
مانی: بعدش گفت دوست داره؟
بابک: ... نه... نگفت دوسم داره... ولی یه چیزایی مٹ همین...
مانی: چی مثلاً؟
بابک: اولش روش نشد بگه. بعد که براش گفتم خیلی تو نخشم... دیگه روش باز شد گفت.
[می‌خندد.]
مانی: خب روش باز شد، گفت دوست داره...؟
بابک: چرا هی اینو می‌گی؟ منظورش همین بود دیگه.
مانی: خب از چی منظورش همین بود؟
بابک: اسکل.. چه می‌دونم.. من گفتم دوست دارم.. اونم گفت منم همینطور.
[...]
- مانی: زر می‌زنی.
بابک: دیدی روت کم شد؟ آقا مانی.. کسی نیست داداشت نتونه مخشو بزنه..
مانی: خب باریکلا به تو... ولی شرط سر بوسیدن بود.
[بابک با تمسخر لبخند می‌زند]
بابک: آفرین. سر چی بود؟
مانی: ... سر بوسیدن بود دیگه..!؟
بابک: باختی...
مانی: [با عصبیت نگاهش می‌کند] ... الان یعنی چی؟ یعنی بوسیدیش؟
بابک: باورت نمی‌شه؟
مانی: چرت و پرت نگو.

- بابک: [می‌خندد] تموم شد رفت... باختی، پولو رد کن.
مانی: زر می‌زنی.
بابک: گفتم که... از خودش بپرس.
مانی: حالا که چی؟
بابک: باورت نمی‌شه، نه؟ [می‌خندد]
مانی: نخند.
بابک: ...
مانی: گفتم نخند.
بابک: شرط باختی..
مانی: [داد می‌زند] وقتی می‌گم نخند، نخند... [..]
[سیگاری به سویش پرت می‌کند.
خنده‌ی بابک قطع می‌شود.]
بابک: چته تو؟
مانی: ...
بابک: هوی... یابو. بسه دیگه.
مانی: ...
بابک: با تواما... تموم شد گفتم. اصلاً شرط هم بی خیال...
مانی: خفه شو، نمی‌خوام چیزی بگی.
بابک: چته؟ زدی زیرش؟
مانی: زیر چی؟
بابک: زیر شرط؟
مانی: ... پس بوسیدیش.. نه؟
بابک: یادت رفته الاغ؟ طرف انگار از اونجای فیل افتاده بود.
مانی: خفه شو.
بابک: من مٹ برنامه رفتم. ریدم بهش... حالا بین من و تو مونده با کدوم بپره؟! طرف فکر می‌کنه خیلی تهشه...
خیلی خداست. دختره اصلاً تا بش گفتم، دست و پاشو گم کرد. انگار یه دفعه ...
مانی: چیزی از من نگفت؟
بابک: چی؟
مانی: در مورد من چیزی نگفت؟
بابک: نه. چی بگه مثلاً؟
مانی: ... اینکه منم رفتم بش گفتم دوسش دارم.
بابک: نه بابا... خودمم خواستم بکشم، لا نداد.
مانی: تو مجبورش کردی؟
بابک: مجبور چیه؟ طرف از خداهش بود. گفتم، اولش یه کم شوکه شد. ولی بعد... بابا به قرآن اینا آشغالن.
مانی: خفه شو. چرا فحش می‌دی؟
بابک: چته تو مانی؟ معلومه؟
[...]
مانی: یه کاری می‌گم انجام می‌دی...
بابک: چی؟

- مانی: ولش کن.
بابک: چیو؟
مانی: دختره رو.
بابک: مگه کِشیه، ولش کنم؟
مانی: حالا هر چی هست، نرو دیگه طرفش.
بابک: چرا!!؟
مانی: همین که می‌گم... کلاً تموم.. طرفشم نرو..
بابک: خب.. بعد؟
مانی: این جریانم به کسی نمی‌گیم، اوکی؟
بابک: خب.. دیگه؟
مانی: من شوخی ندارم بابک. دارم بات جدی حرف می‌زنم.
بابک: واسه چی خب؟ تازه اصلش بعدشه..
مانی: تو غلط می‌کنی اصلش بعدشه.
بابک: چته...؟ هوی؟
مانی: بابک می‌گم حوصله ندارم نرو رو اعصابم..
بابک: چیه؟ من که چیزی نگفتم، تو بخاطر یه هرزه وایسادی جلوی من...؟
مانی: ابا مشت به سینه پسر می‌کوبد! خفه می‌شی یا خفت کنم، ها؟
[نور می‌رود]
فریبا: اینجا وقتی برق می‌ره، خیلی تاریک می‌شه. آخه پنجره نداره.. واسه همینم نور نمی‌یاد تو. تو اون اتاق پر شمع.. می‌خواهین بیارم؟
علیرضا: نه.. همینجوری خوبه.
فریبا: آره.. تاریک باشه بهتره. تازه یه کم که می‌گذره، دوباره چشات عادت می‌کنه..
[نور بسیار آرام از زیر میز شروع به تابیدن می‌کند. هر سه دور میز نشستند]
علیرضا: لیوانا رو پر کردی؟
مانی: آره..
فریبا: من تاس می‌ریزم.
[فریبا تاس می‌اندازد]
فریبا: یک و پنج... نوبت توئه.
[لیوان‌ها جلوی علیرضاست.
علیرضا لیوانی را به سرعت می‌نوشد]
مانی: خب؟
علیرضا: خب چی...؟
فریبا: داشتی می‌گفتی... چرا خودتو پرت کردی پایین؟
[مکث]
علیرضا به دیگران نگاهی می‌اندازد و به اجبار داستانش را ادامه می‌دهد]
علیرضا: ... نمی‌دونم... نادیا که رفت.. اسمش نادیا بود.. من نمی‌دونم چم شد؟ تو یه لحظه اتفاق افتاد.. دوباره رفتم بالای تراس... چشممو بستم، خودمو پرت کردم پایین.. همین.. دیگه هیچی یادم نمی‌یاد.
[نفس عمیقی می‌کشد]
علیرضا: چند روز تو کما بودم. یه مدت بعد که سالم بهتر شد.. داشتن از بیمارستان مرخصم می‌کردن که یه روز.. نادیا اومد پیشم.

[نور می‌رود]

ب(۲): سه سال قبل - دو ماه بعد از مهمانی دروس - بیمارستان آتیه - بخش بهار

[علیرضا روی صندلی نشسته، همدستی به گوش دارد و گویی از پنجره‌ی بیمارستان، بارش برف را تماشا می‌کند.
نادیا کمی دورتر ایستاده است]

نادیا: سلام..

[علیرضا نمی‌شنود]

نادیا: [بلندتر] سلام.

[علیرضا همدست را به آرامی در می‌آورد. نوای آرام یک موسیقی از همدست شنیده می‌شود. نادیا آرام جلوتر می‌آید]

نادیا: منو یادت اومد؟

علیرضا: ...

فریبا: گفتم بعد این همه مدت، شاید یادت نیاد.

علیرضا: ...

فریبا: به زور رام دادن اینجا. کلی التماس کردم که وقت ملاقات بگیرم.

علیرضا: ...

فریبا: می‌تونم بشینم؟

[نادیا آرام روی یکی از صندلی‌ها می‌نشیند]

نادیا: چه ویوی داری اینجا..

علیرضا: ...

نادیا: ببخشیدا. من نمی‌خواستم مزاحمت بشم. کسی اصلاً از بچه‌های اون شب اومده عیادتت؟ من الان مثلاً اومدم عیادت دیگه. فقط یادم رفت کمپوت بگیرم.

[علیرضا زهرخندی می‌زند]

نادیا: دیدی خندیدی!! الکی اخم کردی که چی؟ بابا ترسیدم ازت اولش. همین کارا رو می‌کنی، اینا می‌گن خطرناکی... من خیلی نگران بودم. خدا رو شکر حالت بهتره. اون شب دیگه نشد با هم... [حرفش را می‌خورد] من تازه بعدش می‌خواستم پیام تو تراس باهات حرف بزنم. من اسمم نادیاست... اصلاً نمی‌دونسی چی کشیدیم همه‌مون اون شب. من اولش نفهمیدم چی شد. تا اینکه از پایین زنگ زدن.. افتاده بودی تو حیاط خلوت همسایه. یعنی شانس آوردی با پا اومدی پایین.. وگرنه ساندویچ شده بودی..

[خودش می‌خندد. بعد خود را کنترل می‌کند]

نادیا: ببخشید.. گفتم که بخندی.. آخه اون شب... من یه کم حالم سر جا نبود.. وقتی شنیدم اصلاً قلبم داشت می‌اومد تو دهنم. ما گفتیم مردی. بعد دیگه.. کلانتری اومد و بچه‌ها رو بردن.. فردا ظهرش هم تو بازداشتگاه، گفتن رفتی تو کما.

علیرضا: ...

نادیا: بدترین شب زندگی‌م بود.

[به بیرون نگاه می‌کند]

نادیا: چه برفی شد؟

[...]

نادیا: ... تو نمی‌خوای هیچی بگی؟

علیرضا: ...
نادیا: خوب.. باشه، اگه دوست نداری حرف نمی‌زنیم درباره‌ش. ولی آخه من اومدم تو تراس باهات حرف زدم.. کلی چرت و پرت گفتیم.. همه چی خوب بود. واقعاً یه ذره هم فکر نمی‌کردم... [باز حرفش را می‌خورد] وقتی شنیدم... داشتتم روانی می‌شدم.
[اسکوت. نادیا که به وضوح عصبی شده، خودش را جمع و جور می‌کند]
نادیا: باشه... مراقب خودت باش.
[بلند شده و می‌خواهد بیرون برود]
علیرضا: چرا؟
[نادیا می‌ایستد]
علیرضا: تو که خودت گفتی می‌خوام خودمو پرت کنم پایین؟!
نادیا: من..؟!
علیرضا: ... آره.
نادیا: خوب باشه... من گفتم.. ولی چه می‌دونم.. الکی گفتم خوب..
علیرضا: واسه چی باید الکی بگی؟
نادیا: خوب معلومه الکی گفتم..
علیرضا: تو به همه می‌ری الکی می‌گی می‌خوای خودتو پرت کنی پایین؟
[نادیا می‌خندد. مشخص است که عصبی شده]
نادیا: حالا چی؟ یعنی تو بخاطر حرف من پریدی؟
[اسکوت]
علیرضا: چرا اونجا ایستادی؟
نادیا: خوب... چکار کنم؟
علیرضا: می‌شه بری؟
[اسکوت بلند. نادیا عصبی شده]
نادیا: تو نمی‌دونی تو این مدت من چی کشیدم؟ به خدا افسرده شدم.. همه‌ش عین دیوونه‌ها به اون لحظه فکر می‌کنم که اومدم تو تراس.. تا اون شب اینجوری نبودا. از بعدش دیگه انگار هیچی نمی‌خواد درست شه.. با هیچی حال نمی‌کنم. نه حال می‌کنم برم بیرون.. نه حال می‌کنم بمونم تو خونه.. نه برم مهمونی.. نمی‌دونم چه مرگم شده.. تا الانم صبر کردم ببینم.. گفتم میام اینجا بات حرف می‌زنم، شاید تو یه چیزی بگی، حالم بهتر شه.
علیرضا: .. من یه چیزی بگم که حالت بهتر شه؟
...
نادیا: ...
علیرضا: باشه.. من یه چیزی می‌گم که حالت بهتر شه.
[علیرضا آرام از جایش بلند می‌شود. به نظر می‌رسد که هنوز نمی‌تواند درست راه برود]
علیرضا: چند سال پیش... یه روز.. صبح خیلی زود رسیده بودم ترمینال آرژانتین. همینجوری داشت برف می‌اومد. هوا هنوز تاریک بود. گفتم یه کم برم تو سالن انتظار تا روشن شه هوا. یه کم بعد.. یکی اومد تو... خیلی داغون بود. بارونی پوشیده بود، دمپایی پاش بود، با جورابای بنفش کلفت. رفت یه گوشه و ایستاد.. همه رو نگاه کرد.. یه دفعه اومد وسط سالن زانو زد، لخت شد. دستاشو باز کرد و داد زد. هی داد می‌زد و گریه می‌کرد. خیلیم ترسیدن. همه فکر کردن دیوونه‌س. داد می‌زد... یوم یحیی علیها فی نار جهنم فتکوی بها جباههم و جنوبهم و ظهورهم هذا ما کنزتم... قشنگ یادمه. می‌دونی معنی‌ش چیه؟ می‌گفت من واسه شماها گریه می‌کنم. من یخ کرده بودم. خواستم برم بیرون. نگام کرد. زیر لب یه چیزی بهم گفت. گفت.. کاش زنده می‌موندی. می‌فهمی...؟ گفت کاش زنده می‌موندی.

[...]

علیرضا: می‌دونی؟ اینا برای من علامتن. هشدار. مٹ همون شبی که تو اومدی تو تراس. شاید خودت نفهمی.. ولی تو باید یه چیزی... [حرفش را می‌خورد] تا حالا شده تو خیابون که راه می‌ری، حس کنی کسایی که نگات می‌کنن به خودشون می‌گن این همون آدمه. این ساخته شده واسه مردن؟ همه چی برات یه نشونه بشه. درختا... پرنده‌ها... بعضی وقتا همه چی دست به دست هم می‌ده، که بت یه چیزو بفهمونه. هر حرفی واست می‌شه یه هشدار... هر چیزی. هر کاری. تو هم با اونا می‌ری. با علامتا و هشدارا... همین.

[سکوت]

علیرضا برگشته و سر جایش می‌نشیند.

علیرضا: الانم اگه حالت بهتر شده، خواهش می‌کنم برو.. دلم می‌خواد تنها باشم.
[هدست را روی گوشه‌هایش می‌گذارد]

[نور می‌رود.]

صدای من [

: آره... همه چی تو رو همراه می‌کنه. همه چی... هشدارا و علامتا... و وحشت شروع می‌شه. هشدار به این دنیا. به باد [صدای باد] به هر چیزی که وجود داره. به هر چیزی که آدمو همراه می‌کنه تا آخر... تا آخر همه چیز... مٹ وقتی که پرنده‌ها می‌خونن. [صدای پرنده‌ها] اینا می‌شن علامت. علامتا و هشدارا. هشدار برای فرو رفتن تو تاریکی. تاریکی مذاب... تاریکی خام... پرسه با علامتا و هشدارا... علامتا... هشدارا... صدای ماشینا و شهر... صدای تاریکی و آدما... [صدای درختا... پرنده‌ها... صدای دریا... موجا... [صدای

[نور می‌آید.]

هر سه پشت می‌زنند]

مانی: ما بهترین دوستای هم بودیم. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم می‌بینم هیچی به اندازه‌ی نبودن بابک منو تنها نکرد. من خیلی وقته تنهام. [مکت] من نمی‌دونم چی شد که سر یه دختر شرط بستیم. خیلی مسخره.. شرط بستیم بریم اذیتش کنیم. اول نوبت من بود. من افتادم دنبالش، بش گفتم دوسش دارم. بعد نوبت بابک شد. اونم همین کارو کرد. خیلی راحت. ولی یه چیزی این وسط فرق کرده بود.

[نور می‌رود]

ج(۲): ده سال قبل - خانه‌ی دانشجویی - جنوب تهران

مانی: بابک می‌گم حوصله ندارم نرو رو اعصابم...

بابک: چیه؟ بخاطر یه دختر هرزه و ايسادی جلوی من...؟

مانی: خفه می‌شی یا خَفْت کنم، ها؟

[نور می‌آید.]

[سکوت]

مانی در اتاق چرخی می‌زند. به شدت عصبیست]

بابک: خیلی خب بابا... بی خیالش...

[سکوت]

بابک: پس این شرط نبود... نه؟ چیه..؟ نکنه دلت واسش سوخته؟

مانی: ... دهندو ببند.

بابک: شاید هم عاشقش شدی.

- مانی: گفتم دهنتمو ببند..
- بابک: باشه... باشه. باید از اول بم می‌گفتی. من فکر کردم قرارمون سر جاشه.
- مانی: من نباید می‌داشتم بری.
- بابک: همین. خب اصلاً چرا گذاشتی برم؟
- مانی: ..
- بابک: ها..؟
- مانی: چه می‌دونم؟ گذاشتم بری بخاطر اینکه.. خر شدم.. حالا می‌شه بی خیال شی کلا؟
- بابک: نه.. نمی‌شه بی خیال شم. عین بچه‌هایی. همیشه وقتی داریم کیف می‌کنیم، گند می‌زنی بش.
- مانی: چرا اینجوری شد؟
- بابک: هیچی نشده حالا... پس دوسش داری. خب بگو دیگه.
- [می‌خندد]
- بابک: آقا دوماڈ ببین، چه های کلاسه وای وای..
- مانی: بابک، پاشو برو بیرون.
- بابک: احمقی تو. چت شده؟ من بودم که می‌گفتم....
- مانی: بسه.
- بابک: آخه از چپش خوشت اومده...؟ اون عوضی هر جاییه.
- مانی: گمشو بیرون.
- بابک: واسه یه دختر؟
- مانی: واسه هر چی... نمی‌خوام ریختتو ببینم الان.
- بابک: یابو، اون آشغاله. هر روز با یکیه. ببین من تو یه روز مخشو زدم، بقیه چکار می‌کنن.
- مانی: اون بم گفت دوسم دارم...
- بابک: خب به منم گفت..
- مانی: تو فرق می‌کنی.. تو مجبورش کردی...
- بابک: چه مجبوری؟ چاقو گذاشتم زیر گلوش؟ ای خدا... عوضی تو نمی‌دونی چی تو کلشه. اون تنها چیزی که می‌خواد اینه که یه پولی بکنه ازمون.
- مانی: من مٹ تو نرفتم رو مخش. اول خودش گفت اصلاً. انگار از قبل دوسم داشته باشه.
- بابک: خب الان چکار کنم؟ بشکن بزنم برات؟
- مانی: نه، هیچ غلطی نکن. فقط بفهم...
- [...]
- مانی: من.. خوشم اومده ازش.
- بابک: باشه. خب.. تو اگه از اول به من گفته بودی، من بش امروز می‌گفتم زن داداش.
- مانی: بابک چرا چرت و پرت می‌گی. من دارم می‌گم دوسش دارم، نمی‌تونی بفهمی؟
- بابک: چرا بابا.. می‌فهمم. اسکل که نیستم. عاشق شدی دیگه.. فقط.. من موندم تو عاشق کیا می‌شی!
- [مانی با بغض و کینه نگاهش می‌کند.
- سکوت.
- بابک می‌خندد و مسخره می‌کند]
- بابک: عروس چقدر قشنگه.. ایشالا..
- مانی: الان برا چی داری اینجوری می‌ری رو روان من؟
- بابک: بسکه خری. جاییکه با من قرار می‌داشستی، می‌رفتی به ننه آقات می‌گفتی. الانم هیچی نشده، من می‌رم بهش کل داستان می‌گم.

- مانی: تو غلط می‌کنی.
بابک: آره... می‌رم اصلاً بش می‌گم ما شرط بستیم که بات...
مانی: بابک می‌زنم دهن تو سرویس می‌کنما.
بابک: مانی یقه رو ول کن.
مانی: چه غلطی می‌خوای بکنی؟
بابک: می‌گم یقه رو ول کن، می‌زنم جرت می‌دما.
مانی: پاتو نمی‌ذاری بیرون.
[بابک روی دست مانی می‌زند. مانی یقه را ول می‌کند]
بابک: چخه بابا. بزارم چه گهی می‌خوری؟
مانی: بت می‌گم پاتو نمی‌ذاری بیرون.
بابک: مانی، من نمی‌ذارم هر گهی دلت می‌خواه بخوری.
مانی: داری باش بازی می‌کنی، نه؟
بابک: مگه خودت شرط نداشتی؟
مانی: کثافت...
بابک: جد و آبادته. یابو، داری گه می‌زنی به همه چی... آشغال قرارمون مگه این بود؟
مانی: [داد می‌زند] ریدم به قرارمون... خواستم بت بگم، نتونستم.
[مانی عصبی برگشته و می‌نشیند.
زمانی می‌گذرد.
بابک به سمت صندلی رفته، هدمت را برداشته، نور تغییر می‌کند و تبدیل به نور میز می‌شود. حالا با
علیرضا روبرو خواهیم بود. هر دو نفر پشت میزند. در حالیکه به نظر می‌رسد فریبا مرده است]
علیرضا: مانی... مانی.
[مانی برگشته و به علیرضا نگاه می‌کند]
مانی: هر کاری کردم نشد... بابک می‌خواست بره، من شرط باخته بودم. دست و پام می‌لرزید. دیگه داشتم
التماس می‌کردم. بدنم یه جوری می‌لرزید... نه مَثِ الان.. مَثِ سگ افتاده بودم به پاش. خواست بره،
تهدید کرد، گفتم بابک، من دوسش دارم، زدم زیر شرطم باشه. ولی... بعدش قبول کرد. بغلم کرد، بوسیدم،
گفت بش نمی‌گم، از اولش هم نمی‌خواست بگه، بخاطر خودم می‌گفت، دختره عوضی بود. ولی من هنوز
می‌لرزیدم، یخ کرده بودم، دهنم قفل شده بود، نمی‌تونستم چیزی بگم. نمی‌دونم چرا. دم در زدم تو سرش.
با یه صندلی. برگشت نگاه کرد. داشت هنوز می‌خندید. صورتشو خون گرفته بود. یکی دیگه زدم... افتاد.
[اگر به امانش نمی‌دهد]
نمی‌دونستم چکار کنم... هیچکی نفهمید کار من بوده. جنازه شو نصف شب با ماشین بردم انداختم تو کوه-
های دارآباد. تو قبرستون، کفنشو که زدن کنار، حس می‌کردم هنوز داره می‌خنده. انگار داره مسخره می-
کنه. انگار هنوز داره مسخره می‌کنه.
[کمی سکوت. مانی اشک‌هایش را پاک می‌کند]
مانی: ... بنداز تاس.
[علیرضا تاس می‌ریزد. مانی به جای خالی فریبا نگاه می‌کند]
مانی: خوب کاری کردی رو صورت فریبا پارچه ننداختی.
[نور می‌رود.
صدای من]
: ظاهر اولین نفر که بین اینا مرده فریبا بوده. از مانی هم اونجا یه یادداشت پیدا شده که به قتل دوستش
اعتراف کرده. دوستی که من هیچ نشونی ازش پیدا نکردم.

در نهایت یه پسر به اسم آرش که ظاهراً با فریبا دوست بوده، اینا رو پیدا می‌کنه. حدود یه هفته بعد، می‌ره در خونه فریبا تو جاده ساوه، که می‌بینه بوی تعفن شدید می‌یاد... اولش می‌خواستنه بره که بعد زنگ می‌زنه، گزارش می‌ده.

انور می‌آید.

فریبا لیوانی را سر می‌کشد و ادامه می‌دهد]

فریبا: بعد اون شب آرش بیشتر وقت می‌داشت واسه مراسمش. یه مراسمی داشت... فکر کنم از خودش درآورده بود. می‌اومد یه عالمه شمع روشن می‌کرد، منم باید می‌نشستم، حرفای تو سرمو می‌گفتم. مثلاً از بچگیم باید اینقدر حرف می‌زدم که یهو جیوا جای من حرف بزنه. خیلی روزای گندی بود. بعضی وقتا صدای یه زن بود که ناله می‌کرد. یه وقتایی هم مٹ ضجه‌ی یه مرد بود. شب می‌خوابیدم، صبح که پا می‌شدم می‌دیدم صورتم پر خونه. با ناخن پوست صورتمو کنده بودم. گاهی به هوش که می‌اومدم، می‌دیدم رگمو زدم. انگار یکی مجبورم می‌کرد. من خیلی وقته اینجا تنهام. همه ولم کرده بودن. جز آرش که می‌اومد اینجا.

انور می‌رود.

صدای من]

: پلیس در خونه رو که باز می‌کنه، می‌بینه مانی دم در افتاده بوده.. ظاهراً نفر آخر بوده.. می‌خواستنه یه جووری بره بیرون که تموم کرده. فریبا و علیرضا هم تواتاق بودن. تو گزارش پرونده، فقط یه چیزی واسه پلیس عجیب بوده انگار... که دقیقاً ذکر شده آخرش. اینکه.. تو خونه که رفتن.. کف زمین پر از شمع سوخته بوده.

الف(۲): سه روز قبل - منزل فریبا - جاده ساوه، ۱۲ کیلومتری تهران

[فندکی زده شده و شمعی روشن می‌شود.

آرش، شمع‌هایی به فریبا می‌دهد که صندلی‌اش را روی میز گذاشته و نشسته است]

آرش: خب باید به این جیوا اعتقاد داشته باشی. باید اونو بشناسی و اعتقاد داشته باشی که می‌تونم بیرونش کنی. اصلاً اصل اول همینه. ما فکر می‌کنیم. یعنی می‌تونیم نیروهامونو جمع کنیم. یه چیزی هست اسمش حافظه‌ی هوشیاره. این تو بدن همه‌ی ما هست. تو بدن تو... تو بدن من. این شمعا به رضایت ارواح بدن توئه... هر چی بت می‌گم بام تکرار کن. شمع روشن می‌کنم به رضایت جیوا.

فریبا: شمع روشن می‌کنم برای رضایت جیوا.

آرش: شمع روشن می‌کنم برای رضایت ارواح جنی.

فریبا: شمع روشن می‌کنم برای رضایت ارواح جنی.

آرش: می‌شه چشاتو ببندی؟ ... خوبه. حالا تصور کن تو بدن همه‌ی آدما، این حافظه‌ی هوشیار، یه دایره‌ی خیلی کوچیکه. بعد، ما اونو اونقدر بزرگ می‌کنیم تا از بدنمون خارج شه. سعی کن دیگه چشاتو باز نکنی و فقط گوش کنی. حالا اون داره با تو حرف می‌زنه. تو به گذشته بر می‌گردی. یه گذشته دور. شیش سالته. تو یه جنگلی.

[پسر در خلال گفتار فریبا، آرام شمع‌ها را در نقاط مختلف روی زمین می‌چیند و با هر شمع، زیر لب یکی از او را می‌خواند؛

"شمع روشن می‌کنم به رضایت ام‌گاره. شمع روشن می‌کنم به رضایت تقروری. شمع روشن می‌کنم به رضایت سین‌یاسه. شمع روشن می‌کنم به رضایت بومریوم. شمع روشن می‌کنم به رضایت شیخ جنو.

شمع روشن می‌کنم به رضایت بابور. شمع روشن می‌کنم به رضایت بوجمبه. شمع روشن می‌کنم به رضایت شیخ البحر. شمع روشن می‌کنم به رضایت دای کتو. شمع روشن می‌کنم به رضایت دینگومارو. شمع روشن می‌کنم به رضایت نمروود. شمع روشن می‌کنم به رضایت متوری. شمع روشن می‌کنم به رضایت جیوا!"]

فریبا: دماغم داره خون می‌یاد... شیش سالمه... افتادم زیر یه درخت تو جنگلای شمال... ما اومدیم بابامو خاک کنیم... بابام از یرقان مرد، بهش ماهی قرمز می‌دادن.
[مکث]

فریبا: حالا داره بارون می‌یاد... سردمه... روزه اما هوا تاریکه... من... دارم قدمامو می‌شمرم.
آرش: یک...

فریبا: خون ریخته رو پیرنم. از تو ده دارن قرآن پخش می‌کنن... پاهام داره یخ می‌زنه.. یه کسی... یه چیزی انگار داره منو می‌کشه...
آرش: دو...

فریبا: من دارم می‌افتم... دارم گم می‌شم.. بابام خوابیده رو یه تخت سفید. یه تخت سفید، پر ماهی قرمز. جلوتر می‌رم.
آرش: سه...

فریبا: صدا... صدای پرنده‌ها... صدای برگا... سینم داره می‌سوزه. اندازه یه دایره‌ی بزرگ. من دارم گریه می‌کنم. بهش التماس می‌کنم. دستمو گرفتم جلوی دماغم... دستام پر خونه. خون داره از دماغم می‌ریزه رو لباسم... خون لخته. خون سیاه. آه...

[فریبا شمع‌های توی دستش را پرت کرده و از میز پایین می‌آید.
نور می‌آید.

چند لحظه سکوت]

آرش: چی شد؟... چرا شمعا رو خاموش کردی؟

فریبا: دستم داشت می‌سوخت.

آرش: دستت می‌سوخت، وسط مراسم، باید قطعش کنی؟

فریبا: ول کن بابا، حوصله ندارم..

آرش: کی حوصله داشتی؟ این چرت و پرتا چی بود بالا می‌گفتی...؟

فریبا: چی گفتم مگه؟

آرش: چه می‌دونم؟ لامصب.. من خودم دایره‌ی تو سینه رو می‌گم بت.. بعد تو می‌گی سینه‌م اندازه دایره داره می-

سوزه؟ اسکولم کردی؟

فریبا: می‌سوزه دیگه.

آرش: فریبا، چرا منو خر فرض می‌کنی؟

فریبا: حالا مگه فرقی می‌کنه واسه تو؟

آرش: نباید فرق کنه؟

فریبا: ول کن بابا..

آرش: ول کن بابا یعنی چی؟

فریبا: ده روزه هر شب یه مشت شمع روشن می‌کنیم، هیچی به هیچی.

آرش: باز شروع شد؟

فریبا: چی باز شروع شد؟

آرش: نمی‌خواستی می‌گفتی نیام؟

فریبا: الکی حرف مفت نزن. ببین... اومدن اینجا بهانه نمی‌خواد. تو که هر موقع خواستی اومدی..

آرش: بیشعور، من بخاطر تو می‌یام.
فریبا: آره جون عمه‌ت.
آرش: من نمی‌دونم این اداها چیه... یه روز می‌گی حوصله ندارم، سرم درد می‌کنه. یه روز می‌گی نمی‌خوام اینجا بشینم. یه بار شده اون چشای صاب مرده رو ببندی تمرکز کنی اون بالا؟
فریبا: [داد می‌زند] چرت نگو آرش. من شب تا صبح مٹ انترا از ترس نمی‌خوابم. بدبختِ عقده‌ای من به تو اعتماد کردم. نمی‌خوای نیا... ولی هی نگو دیگه درستش می‌کنم، درستش می‌کنم. من نمی‌دونم چرا هیچوقت درست نمی‌شه. فکر می‌کنی نمی‌دونم جا نداری، هر شب اینجا پلاسی.
آرش: آره اصلاً، من اشتباه اومدم. تو کارت چیزِ دیگه‌ست...
فریبا: خفه شو... آره، من اون بالا دارم چرت و پرت می‌گم. اصلاً من هیچی یاد نمی‌یاد. دارم از سر درد می‌میرم، هی زر می‌زنه. اینا چیه، جیوا، شمع، مسخره بازی. من نا ندارم پامو از خونه بزارم بیرون، تو می‌یای ده دقیقه شمع روشن می‌کنی، بعد زنگ می‌زنی یه مشت آشغال بیان، باشون بری تو فریز. تا هم من حرف می‌زنم، مشت و لگد می‌ندازی، فکر می‌کنی مثلاً استاد چه انی هستی. همه‌ش سرکاریه این مسخره بازی. یه دایره داره تو تنم بزرگ می‌شه قد اتاق. کدوم دایره؟ خودتو اسکل کردی یا منو؟ توی گه می‌خوای درستش کنی؟ تو خودت مواد بت نرسه، ریقت در می‌یاد...
[به گریه می‌افتد.
سکوت طولانی.
پسر اندکی صبر کرده، سپس چرخ زده و آرام روبروی فریبا می‌نشیند.
سیگاری در آورده، روشن کرده و به فریبا می‌دهد]

آرش: ... اگه نمی‌خوای... دیگه نمی‌ریم.
فریبا: ...
آرش: پاشو برو دستشویی. دماغت باز داره خون می‌یاد.
[فریبا صورتش را با آستین پاک می‌کند.
سکوت]
فریبا: این خون هیچ وقت بند نمی‌یاد...
[...]
فریبا: می‌شه این شمعا رو خاموش کنی..؟
[آرش، لحظه‌ای درنگ کرده و سپس بر می‌خیزد.
سیگاری که می‌خواست برای خود روشن کند را در پاکت گذاشته و شروع می‌کند به خاموش کردن شمع‌های روی زمین.
فریبا گریه‌اش را کنترل می‌کند]

فریبا: من خیلی خسته‌م.. دیگه دلم نمی‌خواد ادامه بدم. من نمی‌دونم اینی که تو سرمه چیه...؟! جیوا... زار... اما اگه می‌خواست ولم کنه.. تا حالا می‌کرد. دیگه دلم نمی‌خواد برم مرکز مشاوره. این دیو، هر چی هست دیگه دارم بش عادت می‌کنم.
[...]

فریبا: من تا حالا... اگه هم می‌گفتم بیای، می‌خواستم تنها نباشم. همین. الانم نمی‌خوام بگم چکار کنی. ولی... خوب... دیگه دوست ندارم بیای اینجا. واقعاً می‌گم. دیگه هم نمی‌رم مشاوره... تو کلاسای اونجا، خودم با دو تا از بچه‌ها قرار گذاشتم بیان پیشم. احتمالاً یه مدت هم می‌مونن. یه برنامه‌هاییم با هم گذاشتیم که... فکر کنم اون بیشتر به دردم بخوره.
[آرش نگاهی به فریبا کرده و آخرین شمع را خاموش می‌کند.
تاریکی.
صدای خیش و خیش کاغذ شنیده می‌شود.]

صدای نوشتن خودکار بر روی آن.
صدای مچاله کردن کاغذ و صدای گریه‌های من.
نور میز به آرامی می‌آید. همه دور میز نشستند]

فریبا: حالم خوب نیست...

مانی: بعدش چی شد؟

فریبا: همون شب وسایلم برداشتم، رفت. الانم سه، چار روزه دیگه خبری نیست ازش. منم... حالا هنوز اون صداها تو سرمه. اما دیگه برام مهم نیست.
[مکث]

علیرضا: نوبت توئه تاس بریزی.

فریبا: حالم خوب نیست...

[علیرضا و مانی به هم نگاه می‌کنند.
فریبا به سختی تاس‌ها را بر می‌دارد و می‌ریزد.
علیرضا تاس‌ها را جمع کرده، به فریبا لبخند می‌زند]

فریبا: شیش و شیش...

[فریبا ناگهان خون بالا می‌آورد.
علیرضا و مانی شوکه و مغموم به او می‌نگرند.
نور آرام آرام می‌رود.
صدای من]

: من تنهام. تو تاریکی. تو تاریکی نشستم. تاریکی که واسه خودم درست کردم تا هر چیز واسطه‌ای رو بردارم.

و اونوقت صداها بازم می‌یاد.

[صدای موهوم مانی و علیرضا و فریبا را می‌شنویم.
موسیقی پا در سکوت می‌گذارد.
نور میز کم کم می‌رود]

حالا می‌خوام دراز بکشم و تنها باشم. تنها و به این فکر کنم که چطور می‌تونم از تو خودم درآم. دیگه باید دست به کار شم. بلند شم، ماشینو بردارم و برم به جای خیلی دور. یه جایی که درست بشه همه‌ی نوشته‌هامو آتیش بزنم. هرچی که نوشته بودم.
بعد برم تو یه بیابون تاریک بایستم. یه لوله از آگروز بزنم تو اتافک ماشین، گاز بدم و تو تاریکی به این فکر کنم که وقتی پیدام می‌کنن، بو گرفتم. بو گرفتم و همه چی تمومه. باید چشممو آروم ببندم... آروم... آروم... اونوقت... همه جا روشن بشه.

[نور کور کننده‌ای، بی‌واسطه بر تماشاگران روشن می‌شود.
آنقدر که چشمهایشان را به سختی در می‌نوردد]